دیوان

و غزلیات

شاطر عباس

صبوحی

ناشر

کتابفروشی محمد حسن علمی

تهران - بازار بین الحرمین

ارزش (۸) ریال

بسم الله الرحمن الرحیم

شمهٔ از شرح زندگانی صبوحی

شاطرعباس فرزند محمدعلی نام جدش مشهدی مراد در تاریخ ۱۲۷۵ در بلده قم قدم بعرصه وجود نهادهٔ واین شهر کوچك را بقدوم خویش مزین ساخت ازجزئیات زندگی او مدرکی در دست نیست و بنا بافواه عموم شغلش شاطر خبازی بوده و بدین سبب بنام شاطرعباس معروف شده ودراشعار آبدار خود بصبوحی تخلص نموده است ازشعرای اخیر کمتر کسی ازسرودن غزلیات و مسمطات بپایه او رسیده است در تاریخ ۱۳۱۵ عمرخودرا در تهران بپایان رسانیده واهل دل را از رخویش محروم ساخت.

غزل

اگر روزی بدست آرم سرزاف نگارمرا
شمارم موبمو شرح غم شبهای تارمرا

برای جان سپردن کوی جانان آرزودارم
که شاید بادوسیل اوبرد خاك مزارم را

ندارم حاجت فصل بهاران باگل و گلشن
بباغ حسن اگر بینم نگار گلعذارم را

بگردعارضش چونسبز شدخطمن بدل گفتم
سیه بین روزگارم را خزان بنگر بهارمرا

تمنا داشتم عین وصالش در غم هجران
صبا بوئی از آن آورد وبرداز دل قرارم را

بدان امیدازاحسان که درپایش فشانم جان
که از شفقت بدست آرد دل امیدوارم را

بسم الله الرحمن الرحیم

شمه‌ای از شرح زندگانی صبوحی

شاطرعباس فرزند محمدعلی نام جدش مشهدی مراد در تاریخ ۱۲۷۵ در بلده قم قدم بعرصه وجود نهاده واین شهر کوچک را بقدوم خویش مزین ساخت ازجزئیات زندگی او مدرکی در دست نیست و بنا بافواه عموم شغلش شاطر خبازی بوده و بدین سبب بنام شاطرعباس معروف شده ودراشعار آبدار خود بصبوحی تخلص نموده است ازشعرای اخیر کمتر کسی ازسرودن غزلیات و قطعات بپایه او رسیده است در تاریخ ۱۳۱۵ عمر خودرا در تهران بپایان رسانیده واهل دل را از رخویش محروم ساخت.



غزل

اگر روزی بدست آرم سرزلف نگارم را
شمارم موبمو شرح غم شبهای تارم را
برای جان سپردن کوی جانان آرزو دارم
که شاید بادوسیل او برد خاک مزارم را
ندارم حاجت فصل بهاران با گل و گلشن
بباغ حسن اگر بینم نگار گلعذارم را
بگرد عارضش چون سبز شد خط من بدل گفتم
سیه بین روزگارم را خزان بنگر بهارم را
تمنا داشتم عین وصالش در غم هجران
صبا بوئی از آن آورد و برد از دل قرارم را
بدان امید از احسان که در پایش فشانم جان
که از شفقت بدست آرد دل امیدوارم را

مریض عشقرا نبود دوائی غیر جاندادن
مگر وصل توسازد چاره درد انتظارمرا
صبوحیراسك دربان خود خواند آنپری ازمهر
میان عاشقان افزود قدر و اعتبارم را

غزل

چه خونبهابه ازاین کشتگان کوی ترا
که بنگرند بمحشر دوباره روی تورا
تمام گمشدگان ره توایم و کنیم
بهرطریق که باشیم جستجوی تو را
دم مسیح که گویند روحپرور بود
یقینم آنکه بلب داشت گفتگوی تورا
زغصه چون پرکاهی شود زغصه من
اگر بکوه دهم شرح آرزوی تو را

صبوکشان محبت کشند دوش بدوش
اگر گناه دو عالم بود صبوی تورا
بخود منازو مخند اینقدر بگریه من
که آب چشم من افزوده آبروی تورا
زآب دیده صبوحی وضومساز که چون
مضاف باشد و باطل کند وضوی تورا

غزل

چوسوخت خال تودل عاشقان یکدله را
بباغ لاله دگر خورد داغ باطله را
زکاروان جنون دل گرفت ودادبزلف
شریك دزد ببین و رفیق قافله را
دلم بزلف تو برابروی توسجده کند
بلی کنند دل شب نماز نافله را

بسر کنم پس ازاین طی راه منزل عشق
دگرچه رنجه دهم پای پرز آبله را

غزل

تا بقید غمش آورد خدا داد مرا
آنچه میخواستم ازبخت خدا داد مرا
رفع مخموری از آن چشم سیه دارد چشم
چشم دارم که خرابی کند آباد مرا
نتوانم ز خدا داد بگیرم دادم
کاش گیرد ز خدا داد خدا دادمرا
گر دلش سخت تر ازسنك بود نرم شود
بشنود گرشبی او ناله و فریاد مرا
من که تاصبح دعا گوی توام شب همه شب
چه شود گرتو بدشنام کنی یاد مرا

غم ندارم که ببند تو گرفتار شدم
غم آنست که ترسم کنی آزاد مرا

غزل

مکن دریغ زمن ساقیا شراب امشب
ازآنکه زآتش خود گشته ام کباب امشب
زبسکه شعله زند دردل من آتش شوق
ز آتش دل خویشم در التهاب امشب
بخوابدیده ام آنچشم نیمخوابش دوش
گمان مبر که رود دیده ام بخواب امشب
زدست نرگس مستش برفت دل از کف
نگر بحال دلم از ره ثواب امشب
شد آنکه بادهٔ پنهان کشید می همه عمر
بده ببانك نی و نغمه رباب امشب

زبسکه نقش مخالف ز دوستان دیدم
بر آنشدم که‌زنم نقش‌خودبر آب‌امشب
شود خراب‌جواینخانه لاجرم روزی
زسیل باد بهل تا شود خراب امشب
دلم که‌داشت‌قراراندر آندوزلف‌چوشب
بود چوی‌بچوگان دراضطراب‌امشب

غزل

برسر مژگان یارمن مزن انگشت
آدم عاقل به نشیتر نزند مشت
پرده چوباد صبا زروی تو برداشت
ریخت بخاك آبروی آتش زردشت
پیش لبت جان سپردم و بکه گویم
بر لب آب حیات تشنگی ام کشت

پشت‌مرا گرغمت‌شکست‌عجب نیست
بار فراق تو کوه را شکند پشت
خون مرا چشم جادوی تو نمیریخت
از پی قتلم لبت بشیر زد انگشت
مغبچگان پای از نشاط بکوبید
دختر رز میرود بحجله چرخشت
کافر و مؤمن چو روی‌خوب‌تو بینند
آن بکلیسا و این بکعبه کند پشت
دشمن‌اگرمیکشد‌بدوست توانگفت
باکه‌توانگفت‌اینکه دوست‌مرا کشت
آب حیاتش تراود از بن ناخن
آنکه لبت رانشان دهد بسرانگشت
کام صبوحی نبرد از لب لعلت

تاکه بخون جگر چو غنچه نیاغشت

غزل

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لبست
آری افطار رطب در رمضان مستحبست
روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه
بخورد روزه خود را بگمانی که شبست
زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد
این عجب نقطهٔ خال تو ببالای لبست
یارب این نقطهٔ لب را که ببالا بنهاد
نقطه هر جا غلط افتاد میکیدن ادبست
شحنه اندر عقبست و من از آن میترسم
که لعل تو آلوده بماء العنبست
منعم از عشق کند زاهد و آگه نبود

شهرت عشق من از ملک عجم تا عرب بست
عشق آنست که از روی حقیقت باشد
هر کرا عشق مجازیست حمال الحطبست
گر صبوحی بوصال رخ جانان جان داد
سودن چهره بخاك سر کویش سببست

غزل

رفت دلم همچو گوی در خم چوگان دوست
وه که ز من بر گرفت رفت بقربان دوست
نی متصور مراست خوبتر از صورتش
ماه بر آرد اگر سر ز گریبان دوست
بر سر سودای دوست گر برود سر ز دست
پای نخواهم کشید از سر میدان دوست
گر همه عالم شوند دشمن جان و تنش

دوست رها کی کند دست ز دامان دوست

پر شده پیمانه ام گر چه ز خون جگر
بالله اگر بشکنم ساغر پیمان دوست

من نه بخود گشته ام فتنه آن روی و موی
فتنه جان و دل است نرگس فتان دوست

گر بعلاج دلم آمده ای ای طبیب
درد دلم را بجوی چاره ز درمان دوست

شیخ بر ایمان من طعنه اگر زد چه غم
کافر شیخیم مالیك مسلمان دوست

ذره صفت تا بچرخ رقص کنان میرود
گر که دهد پرتوی مهر درخشان دوست

در ره عشقش دلا پای منه جز بصدق
جادوی بابل برد دست ز دستان دوست

خلق جهانی اگر زار و پریشان شوند
شکر صبوحی که شد زار و پریشان دوست

غزل

گر ز درم آن دو هفته در آید
بخت جوان وقت پیریم بسر آید

گر بر غلمان برند صفحهٔ رویش
حور بهشتی چو دیو در نظر آید

پای اگر مینهی بدیده من نه
سرو خوشست از کنار جوی بر آید

تلخ مگو رخ ترش مکن که از آن لب
هر چه بگوئی تو تلخ چون شکر آید

در سفر عشق نیست غیر خطر هیچ
خوش بودم هر چه زین سفر بسر آید

میکشیم گه بسوی کعبه و گه دیر
چند صبوحی پس تو در بدر آید

غزل

گرهی از خم آن زلف چلیپا وا شد
هر کجا بود دل گمشده پیدا شد
گر بآهوی ختا نسبت چشمت دادیم
گنه از جانب او نیست خطا از ما شد
گندم خال تو در خلد ره آدم زد
زلف شیطان صفتت راهزن حوا شد
ترک چشمان تو مستند و دو شمشیر بدست
از دو بدمست یکی شهر پر از غوغا شد
سخن از لعل تو هر جا که روم میشنوم
اینچه شوریست که در دوره ما پیدا شد

یارب اینخرمن گل چیست که از نکهت او
آتشی حاصل و جانسوز من شیدا شد
ارنی گفت دلم بهر تماشای رخش
لن ترانی بجواب از دو لبش گویا شد
بی سبب رهزن میخانه صبوحی گشته
رهزن دین و دلم آن صنم ترسا شد

غزل

پرده تا باد صبا از رخ جانانه کشید
پیش رویم همه جا نقش پریخانه کشید
ماجرائی که کشید از سر زلفش دل من
میتوان گفت که در سلسه دیوانه کشید
میل بر باده و پیمانه و ساقی نکند
هر که بایاد لب لعل تو پیمانه کشید

دل جمعیست پریشان و ندانم امشب
که سر زلف دلارام ترا شانه کشید
شعله شمع شرر بر پر پروانه بزد
آتش عشق شرر بر من دیوانه کشید
رشك آتشکده شد سینه بی کینهٔ من
آتش عشق تو بس شعله در اینخانه کشید
مژده بردند بر پیرمغان مغبچگان
که صبوحی زحرم رخت بمیخانه کشید

غزل

سالها قد تورا خامه تقدیر کشید
قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
خواست رخسار تو بازلف گره گیر کشد
فکرها کرد که باید بچه تدبیر کشید

مدتی چند بپیچید بخود آخر کار
ماه‌را از فلك آورد و بزنجیر کشید
جای ابروی تو نقاش پس از آهوی چشم
تا ببازیچه نگیرند دم شیر کشید
بعد چشم تو مصور چو بابرو پرداخت
شد چنان مست که بر روی توشمشیر
دل اسیر مژه‌ات ازعدم آمد بوجود
چون شکاریم مصور بدم تیر کشید
لاغری بین که باندیشه نقشم نقاش
آنقدر ماند که تصویر مرا پیر کشید
گر خرابم کنی ایعشق چنان کن باری
که نشاید دگرم منت تعمیر کشید

غزل

تا صبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد
آشیان دل صد سلسله را برهم زد
تابش حسن تو در کعبه وبتخانه فتاد
آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز
که زنخدان تو آتش بچه زمزم زد
حال دلسوخته عشق کسی میداند
که بدل زخم ترا در عوض مرهم زد
خجلت وشرم بحدیست که درمجلس دوست
آستین هم نتوان برمژه پرنم زد

غزل

دلبر بمن رسید وجفا را رابهانه کرد
افکند سر بزیر و حیارا بهانه کرد

آمد ببزم دید من تیره روز را
ننشست ورفت وتنگی جارا بهانه کرد
رفتم بمسجد ازپی نظاره رخش
بررو گرفت دست ودعارا بهانه کرد
آغشته بود پنجه اش ازخون عاشقان
بسته بدست خویش حنا رابهانه کرد
خوش میگذشت دوش صبوحی بکوی او
برجانشست وشستن پارا بهانه کرد

غزل

جلوهٔ روی تو آفتاب ندارد
نشئهٔ ماء ترا شراب ندارد
طره مده پیچ وتاب باز کن ازهم
غالیه آنقدر پیچ و تاب ندارد

زلف تو بر روی تو بود عجبی نیست
هند بچه ز آتش اجتناب ندارد
ما همه دیوانهٔ توئیم که مجنون
روز جزا پرسش و حساب ندارد
پیر و جوان عاشق جمال تو هستند
عشق تخص بشیخ و شاب ندارد
عاشقی آموز از جمال نکویان
عشق بتان دفتر و کتاب ندارد
عشق تو دل بردیك نظاره که کردم
عشق مگر شور و انقلاب ندارد

غزل

دلبرم گر به‌تبسم لب خود باز کند
کی مسیحا بجهان دعوی اعجاز کند

رونق مهر وقمر افکند از لوح فلك
زلف شبگون رخ او مهر گر ابراز کند
ببرد صبر وشکیبم اگر آن لعبت ناز
بهر صید دل من حمله چون باز کند
خلخ و تبت و چین است مگر منظر او
کاینچنین دلبری وعشوه طناز کند
بیکی چون خرم سلطنت ملك جهان
بت غارتگر من گر هوس ناز کند
وصل دلدار صبوحی نتوان شد حاصل
هر زمان هجر تورا شعبده ساز کند

غزل

ترك من چو حلقه مشگین کاکل بشکند
لاله را دلخوان کند بازار سنبل بشکند

ورخرامان سرو گل نازش کند میل چمن
سرورا ازپا دراندازد دل گل بشکند
تاهلال ابروی جانان زچشم دورشد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد
خارغم اندردل مجروح بلبل بشکند
ایصبوحی سروحدت رازدست خود مده
تاخیال زهد وتقوا را تو کل بشکند

غزل

نه تنها بنده بالای موزونت صنوبر شد
علمشد سرو بن شد نیشکر شد نخل نوبر شد
نه تنها گل زنرمی شرمگین شد پیش اندامت
کنانشد پرنیانشد حله شد دیبای اخضر شد

نه تنها شوزبرپاشد که دوش از بزم مارفتی
بلاشد فتنه شد آشوب شد غوغای محشر شد
نه تنها یاسمن شد سخره سیمین بنا گوشت
سمن شد نسترن شد لاله شد نسرین صدپر شد
نه تنها مدعی شد کامران از زلف پرچینت
صبا شد شانه شد مشاطه شد عنبرچه زر شد
نه تنها شد صبوحی ازغم هجران تو محروم
فغانشد ناله شد خونجگر شد دیده تر شد

غزل

بگوشم مژده آمد که امشب یار می آید
ببالین سرم آنسرو خوشرفتار می آید
کبوتروار دل پرمیزند درمجمر حسنتش
چنان تسکین دهم کان آتشین رخسار میآید

همی در انتظارم کی شود یارم زداخل
بمهمانی برم با حشمت بسیار میآید
فغان اینجهان از عطر گل پر گشته و گویا
نگار من همی با زلف عنبر بار می آید
مشو غمگین صبوحی گر دلت رفتست از دست
چرا گر میرود دل از کف دلدار میآید

غزل

بی شاهد و شمع و شکر و می چه توانکرد
بی بربط و طنبور و دف نی چه توان کرد
سر کرد قدم در طلب او بره عشق
اینمرحله را گر نکنم طی چه توانکرد
امروز گر از حاصل عشقت نزند دم
فردا بتو گوید که کجائی چه توانکرد

ای نخل خرامان برسی در ثمر آئی
باشد که بیاید زقفا دی چه توان کرد
برداریکی توشه که هنگام عزیمت
با داشتن جام وجم و کی چه توانکرد
با آن بت طناز در آنشهر صبوحی
تا آنکه نسازی سفر از وی چه توانکرد

غزل

آهوی چشم تو نازم که چو نخجیر کند
شیر را گیرد و در زلف تو زنجیر کند
تکیه بر گوشهٔ ابروزده چشمت آری
ترك چون مست شود تکیه بشمشیر کند
بی سبب خون من آن ابروی پیوسته نریخت
زنگرا خواست که پاك از دم شمشیر کند

دیده‌ام خواب پریشان وهر کس شنود
بر سر زلف پریشان تو تعبیر کند

غزل

ایخوش آنانکه قدم بر در میخانه زدند
بوسه دادند لب ساقی و پیمانه زدند
بحقارت منگر باده کشانرا کاین قوم
پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
خون من باد حلال لب شیرین دهنان
که بکار دل ها خندهٔ مستانه زدند
جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش
قدح باده بیاد لب جانانه زدند
مردم از حسرت جمعی که از آنحلقه زلف
سر زنجیر بپای من دیوانه زدند

عاقبت یك تن از آن قوم نیاید بکنار
که بدریای غمت از پی دردانه زدند
بنده حضرت شاهی شدم ازدولت عشق
که گدایان درش افسر شاهانه زدند
هیچکس درحرمش راه ندارد کاینجا
دست محرومی برمحرم وبیگانه زدند
گر که کاشانه دل خاص غم هجر تو نیست
پس چرا مهر تورا بر در اینخانه زدند
دل گم گشته ما را نبود هیچ نشان
موبمو هرچه سر زلف تورا شانه زدند
آخر از پیرهن چاك صبوحی سر زد
آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

دیده درهجر تو شرمنده احسام کرد
بسکه شبها گهراشك بدامانم کرد
عاشقان دوش ز گیسوی تو دیوانه شدند
حال آشفته آن جمع پریشانم کرد
تا که ویران شدم آمد بکفم گنج مراد
خانه سیل غم آباد که ویرانم کرد
شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم
آن تنك حوصله رسوای گلستانم کرد
داستان شب هجران تو گفتم با شمع
آنقدرسوخت که زانگفته پشیمانم کرد

غزل

دلی که در خم آنزلف شانه می طلبد
چوطایری است که شب آشیانه میطلبد

زشوق خال تو دل میطپید در آنخم زلف
حریص بین که بدامست ودانه می طلبد
دلم بخانه خرابی خویش می گرید
چو بهر زلف او مشاطه شانه میطلبد
چو مفلسی است که خواهد ز ممسکی نعمت
کسیکه راحتی از اینزمانه می طلبد
هزار مرتبه بستی بروی من در باز
دلم گشایش ازاین آستانه می طلبد

غزل

مصور آمد و روی توراچو ماه کشید
قلم چو بر سر زلفت رسید آه کشید

چو دید چاه زنخدان دلفریب تو را
در باره یوسف بیچاره رابچاه کشید
کمان ابروی ناز تو را بآن سختی
کشید گرچه بآسان ولی دوماه کشید

غزل

کی رواباشد که گرددعاشق غمخوارخوار
دروه عشق تواندر کوچه و بازار زار
درجهان عیشی ندارم بیرخت ایدوست دوست
جز تودرعالم نخواهی ای بت عیار یار
از دهانت کار گشته بر من دلتنك تنك
با لب لعل تو دارد این دل افکار کار
هرچه میخواهی بکن بامن توای طناز ناز
گردهی یك بوسه‌ام زان لعل شکربار بار
ساقیا زان آتشین می ساغری لبریز ریز

تا بمستی بر زنم در رشته زنار نار
مطربا بزم شماعست وبزن برچنك چنك
چشم خواب آلودگانرا از طرب بیداردار
ایصبوحی شعرتو آرد بهر مدهوش هوش
خاصه مدهوشیکه گوید دارم ازاشعار عار

غزل

شوم من گرچه صیدعرقه درخون گشتهٔ ترکش
ندانم ترك اوهرکس که بتواند کندترکش
کشیدی نازچشمش ایدل آخر ریخت خونت را
بگفتم بارها من با توناز مست کمتر کش
بجائی پانهاده است او که خورشید جهان آرا
اگرخواهد تماشایش بیفتد تاج از ترکش
مصورازچه رو وامانده‌ای ازقد رخسارش

رخش ازماه نیکوتر قدش ازسرو بر تر کش
زیك تیر نگه ازپا در آرد صد چو رستم را
در آرد آن کمان ابرو اگر یك تیر در تر کش
نداده تا رغم گردون دون بر باد خاکت را
زآب و خاك تا دانی صبوحی آتش تر کش

غزل

زعشق روی توچون بلبل از گل
شکفته گرددم هر دم گل از گل
ز روی و موت دانستم نداره
گل ازسنبل جدائی سنبل از گل
دهانست و لب این یا خضر بسته
بروی چشمه حیوان پل ازگل
گلی بر سر زده آن سرو قامت

ویا ماهیست دارد کاکل از گل
صبوحی تا گلندامت بپهلوست
بده دل بر گل و بستان مل از گل

غزل

شبی بخواب زدم بوسه بر لبش بخیال
هنوز برلب آنشوخ میزنند تبخال
ز چاك پیرهن اندام نازکش ماند
چوعکس برك گل اندر میان آب زلال
بنوش باده که اندر طریقت عشقست
چوشیر خوردن خون حرامزاده حلال
اگر نکرد مراعشق چون پریزدگان
چرا فتاده پریزادگانم از دنبال
صبا ز روی تو گیرم نقاب بردارد

کراست تاب تماشایت ایبدیع جمال

غزل

وقت آنست که از خانه ببازار شویم
خرقه و سبحه فروشیم بخمار شویم
قدحی باده بنوشیم چه هشیار چه مست
همچنان از در خمار بگلزار شویم
صبحگاهان بنشانیم زسر رنج خمار
بعیادت بسر نرگس بیمار شویم
با پریروی پریزاد بگلگشت بهار
ناپدید از نظر خلق بیکبار شویم
بلبل آشفته و مستانه سراید غزلی
مست و آشفته آن باده گلنار شویم
واعظ شهرا گر منکر می خوردن ماست

ما هم از گفته او بر سر انکار شویم
محتسب گر نکند حلم وصفا بارندان
بادف و چنگ و نیش در صف پیکار شویم
سودی از گفته ندیدیم مگر تا قدری
لب ز گفتار ببندیم و بکردار شویم
گوهر بحر عطائیم چو خود نشناسیم
گوهر خویش ز بیگانه خریدار شویم
ایصبوحی طلب عشق ز بیگانه مکن
میتوانیم که اندر طلب یار شویم

غزل

ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم
چنانشدم که بجای ترنج دست بریدم
ز قهر تیغ کشیدی بسوی من بدویدی

زمن تو سر بپریدی من از تو دل نبریدم
نشست یار بمحمل گذشت قافله غافل
که هر چه من بدویدم بگرد او نرسیدم
مپرس حالت مجنون زسایه پرورشهری
زمن بپرس که باسر بکوی دوست دویدم
مرا هوای پریدن بود که گاه زطوبی
بهشت روی تو دیدم ز آشیانه پریدم
توای که سوختیم از فراق ورحم نکردی
منم که سوختم و ساختم نفس نکشیدم
رموز غیب که یزدان بجبرئیل نگفتی
من از گدای در پیر میفروش شنیدم
هر آنچه تخم طرب کاشتم بمزرعهٔ دل
زبخت بد چو صبوحی گیاه غم درویدم

غزل

وقت آن شد که سر خویش من از غم شکنم
آهی از دل کشم و حلقه ماتم شکنم
گر مراد دل من را ندهد این گردون
همه اوضاع جهان یکسره درهم شکنم
باده از کاس سفالین خورم و ازمستی
هم ببین جام جهانرا بسر خم شکنم
گر شود رام من وساقی و می گیرم ازاو
ترک عقبی کنم و توبه دمادم شکنم
شرحی از یوسف گمگشته خود گر بدهم
شهرت گریه یعقوب مسلم شکنم
سر شوریدهٔ خود گر بنهم بر زانو
صبر ایوب از این شهره بعالم شکنم

بارها یار بدیدم بصبوحی می کفت
عزم دارم که زهجران قدت ازغم شکنم

غزل

من اگر رندم و قلاشم اگر درویشم
هرچه‌ام عاشق رخسار تو کافر کیشم
دست کوتاه از آن زلف درازت نکنم
کر زند عقرب جراره هزاران نیشم
خواهمت تا که شبی تنگ در آغوش کشم
چه غمم از خطری صبح در آید پیشم
دشت آراسته از لاله رخان دوش بدوش
من بیچاره گرفتار خیال خویشم
دل زعشق رخت ایدوست کجا بردارم
برود عمر عزیز ار بسر تشویشم

من ندانم چه شود عاقبت رشته کار
لب لعل نمکین تو و قلب ریشم
من همان شاطر عشقم که بتو شرط کنم
گر کشم دست ز دامان تو نادرویشم

غزل

تا بوسه‌ای از لعل دلارام گرفتم
جانم بلبم آمد و آرام گرفتم
منعم مکن از دیدن قد و رخ و چشمش
من انس بسرو و گل و بادام گرفتم
ساقی برمن قصه جمشید چه خوانی
جمشید منم تا که بکف جام گرفتم
بدنام مخوان زاهدم ازعشق که تا من
در حلقه عشاق شدم نام گرفتم

سودای خوشی دوش باآنماه نمودم
جان دادم و یکبوسه بانعام گرفتم

غزل

تا در آن حلقه زلف تو گرفتار شدم
سوختم تا که من از عشق خبردار شدم
من چه کردم که چنین از نظرت افتادم
چارهٔ کن که بلطف تو گنهکار شدم
خواب دیدم که سر زلف تو در دستم بود
بوی عطرش بمشامم زد و بیدار شدم
تا در آن سلسله زلف تو افتادم من
بی سبب چیست که پیش نظرت خوار شدم
برو ایباد صبا بر سر کویش تو بگو
که زمهجوری تو دست و دل از کار شدم

جان بلب آمد و راز تو نگفتم بکسی
نقد جان دادم و عشق تو خریدار شدم

غزل

صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم
منکه مردم زغمت حوصله تاچند کنم
تا سر زلف پریشان تو دیدم گفتم
از پریشانی خاطر گله تا چند کنم
روزگاریست که بازلف تو در کشمکشم
پنجه درپنجه یك سلسله تا چند کنم
بامیدی که بیفتم عقب محمل دوست
جای در جلدسك قافله تاچند کنم
گاه قربانی جانست بتقصیر نگاه
بطواف حرمت هروله تاچند کنم

بعداز این بایدم‌ازسر بره‌عشق‌شتافت
سعی باپای‌پراز آبله‌تا چند کنم
مفتی‌ازحرمت‌می گفت‌من‌ازحکمت‌وی
بحث‌باجاهل این مسئله تا چند کنم
منکه‌هنگام فریضه بتم اندربغل‌است
بیخود از بهر ریا نافله تا چند کنم
جانش آمد بلب و باز صبوحی میگفت
صبر درعشق توجاناهله تا چند کنم

غزل

دوچشم مست تو خوش‌میکشندنازازهم
نمی کنند دو بدمست‌احتراز ازهم
شدی‌بخواب و بهم‌ریخت‌خیل‌مژگانت
گشای چشم‌وجدا کن‌سپاه ناز از هم

میان ابرو وچشم تو فرق نتوان داد
بلا وفتنه ندارند امتیاز از هم
کس از زبان تو باما سخن نمیگوید
چه‌نکته‌ایست که پوشنداهل‌رازازهم
شب فراق تو بگسیخت‌ازکف مطرب
ز سوز سینه من پرده‌های ساز از هم
بباغ‌سرووصنوبر چو قامتت دیدند
خجل شدند زپستی‌دو سرفراز از هم
پریرخان چو گرفتارودرهمم خوانند
گره زنند بزلف و کنند بازازهم
تو در نماز جماعت مرو که میترسم
کشی امام و بپاشی‌صف نماز از هم
دلم بزلف تو مانند صعوه می‌ماند

که‌اش بخشم بگیرد دوشاهباز از هم
تو بوسه‌از دولبت‌دادی وصبوحی جان
بهیچوجه نگشتیم بی نیاز از هم

غزل

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون
از گریبان‌تو خورشید سر آورده برون
بتماشای خط وخال ورخ چون قمرت
دلم از روزنه دیده سر آورده برون
از بنا گوش خطسبز تو بس درعجبم
کز کجا برگ گلی مشك‌تر آورده برون
کوری منکر شق‌القمر ختم رسل ﷺ
ابرویت معجز شق‌القمر آورده برون
سروقد سیب زنخدان تو دیدم گفتم

چشم بد دور که‌سروی‌ثمر آورده برون
گندم خال توای حور بهشتی طلعت
بخدا از همه عالم پدر آورده برون
تازبانش نمکی شهد لبش کی دانی
که چوشیرین‌ز نمك‌نیشکر آورده برون
ای معلم بجز عاشق کشی و دل شکنی
از دبستان‌چه هنر این پسر آورده برون
تیره کرده‌است صبوحی‌رخ آفاق‌چوشب
بسکه درهجر تو آه جگر آورده برون

غزل

غبار نیست که بر گرد عارض ترش است این
گذشته پادشه‌حسن گرد لشگرش است این
نه خط غالیه‌سا دور عارض‌مهش است این

همای حسن بریده است و سایه پرش است این
ستاده بر سر نعشم گرفته دست بمژگان
که این قتیل نگاه منست و خنجر شست این
کتاب نیست که میخواند آن نگار بمکتب
کند حساب شهیدان خویش و دفترش است این
نشان آبله دیدم بروی یار بگفتم
قسم بآیه رحمت که اصل جوهرش است این
هزار مرتبه برقبر من گذشت و نگفت او
که این شهید شهید منست و مقبر شست این
نظر در آینه کرد آن نگارو با خود گفت
خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش است این
(غزل فوقرا نسبت بجامی میدهند

غزل

از حسرت شمع رخت افتاده در طرف چمن
یکجا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا سمن
برقع ز عارض برفکن تا عالمی شیدا شود
فوجی. ز رو بعضی ز مو خلقی ز لب من از دهن
چون در تکلم میشوی از حسرتت گم میکنند
سوسن زبان قمری فغان بلبل نوا طوطی سخن
اندر خرامیهای تو از طرف بستان میفتد
سرو از قد و آب از روش رنگ از گل و حالت ز من
بریده خیاط ازل دو جامه بر اندام ما
از بهر تو گلگون قبا از بهر من خونین کفن
هر گه که بنشینی ز پا میگرددت بر گرد سر
شمع از زمین ماه از زمان عقل از سر و روح از بدن
از وصف آنخورشید رو پرسد صبوحی گفتمش

رخساره مه زلفان سیه چشمان غزال ابروختن

غزل

درخم زلف تو پابند جنون شد دل من
بیخبر از دو جهان غرقه بخون شد دل من
چونکه بارشته گیسوی تو پیوندی داشت
مو بمو بسته بزنجیر جنون شد دل من
این همه فتنه مگر زیر سر چشم تو بود
که گرفتار دو صد سحر و فسون شد دل من
آنچه گفتم بدل از روی نصیحت نشنید
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
بعد مرگ من اگر بر سر خاکم گذری
دهمت شرح که از دست تو چون شد دل مه
سالها سخت تر از کوه گران بود ولیک

کرده ز چشم تو نهان غنچه مثال تو بتو
هان ز جفای دوستان رفته صبوحی غمین
چو نرود ز دست غم خانه بخانه سو بسو

غزل

غمت شود بدل من فزون دقیقه دقیقه
دلم ز هجر شود پر ز خون دقیقه دقیقه
هر آنچه خون بدلم شد ز اشتیاق جمالت
شد از دو دیده زارم برون دقیقه دقیقه
هر آن دلی که بدام کمند زلف تو افتد
ز غم فتد بسر او جنون دقیقه دقیقه
هلاک می‌شدم از تیر ناز او به نگاهی
اگر لب تو نمی‌شد فسون دقیقه دقیقه
چو فتنه ایست بچشم سیاهکار تو ایمه

بیك نظر کند عالم فسون دقیقه دقیقه

کرا شهید نمودی برهگذار که ریزد

ز تیغ ناز تو پیوسته خون دقیقه دقیقه

ز ضرب تیشه فرهاد و تیر غمزه شیرین

هنوز ناله کشد بیستون دقیقه دقیقه

پس از حکایت مجنون ز عشق از غم لیلی

کسی ندیده چو من تا کنون دقیقه دقیقه

ز کلك نغز صبوحی شکر ز خامه بریزد

ز وصف آن لب یاقوت گون دقیقه دقیقه

غزل

برجان شرار عشقت خوش میکشد زبانه

باور نداشت بختم این دولت از زمانه

دیشب دل پریشم تا صبح شکوه میکرد

در سر عشق تو بیصبر و سکون شد دل من

نقطهٔ خال تو تا دید بپرگار وجود

یکسر از دایرهٔ عقل برون شد دل من

غزل

زلف از سنبل تر سر زده بر طرف جبین

کاکلت بسته صف از ملك حبش لشکر چین

در خطا و ختن ای خسرو خوبان جهان

چو تو شوخی نبود در همه چین و ماچین

لب من با لب تو نرد ببوسی می باخت

لب شکر شکنت گفت که بردی برچین

خواستم جوهر هندوی لبت بر چینم

لب تو گفت بچین غمزهٔ تو گفت مچین

من از این چین و مچین واله و شیدا چکنم

سر زلف بت شکر شکنت برده ز چین
از گل روی صبوحی چه تمنا داری
غنچه این لحظه تو از باغ وصالش برچین

غزل

فصل بهار شد بیا تا بخم آوریم رو
کز سر شط خم کشم آب طرب سبو سبو
گریه نمیدهد امان تا بتو من بیان کنم
قصه جور زلف تو نکته بنکته مو بمو
دعوی حسن میکند چهره گل بگلستان
یار کجاست تا شود پیش حریف رو برو
رانده دیر و کعبه ام نیست بهر طرف نظر
چون نشود ستاره جو کوچه بکوچه کو بکو
بوی عبیر زلف تو در پس پرده خیال

کین شوخ پریچهره چه تصمیم گرفته
خو کرده بتوفیق لبان نمکینش
ز الفاظ خشن شیرهٔ تفخیم گرفته
این شیوه عاشقکشی و دلشکنی را
یارب ز دبستان که تعلیم گرفته
آوازه حسن تو ز دلدادگی من
صد شهر گشوده است و صد اقلیم گرفته
گوئی بعزای دل من زلف سیاهت
پوشیده سیه مجلس ترحیم گرفته
شد جور تو تقسیم باعضای وجودم
آهم عوض خارج تقسیم گرفته
در قلب صبوحی مکن ای یار تفحص
باری که خیال تو چه تصمیم گرفته

غزل

ایکه‌صدسلسله دل‌بسته بهر موداری
باز دل میبری‌از خلق عجب روداری

خون عشاق حلالست مگر نزدشما
که بدل‌عادت‌چنگیز وهلاکوداری

از گل و لاله وسروولب جوبیزارم
تا تو بر سرو قددت روضه مینوداری

تو پریزاد نگردی بجهان رام کسی
حالت مرغ هوا شیوه آهو داری

این‌خطسبز بود سر زده زان‌شکرلب
یاکه در آب بقا سبزه خودروداری

جان مستان‌همه‌در گوشه‌محراب‌افتاد
تاکه بالای دوجشمت‌خم ابرو داری

گاهی‌زدست‌زلف و گاهی‌زدست‌شانه

خواهم که چون‌سکندر گردجهان‌بگردم
شهد لبت بنوشم آب بقا بهانه

فرهادبهرشهرین گر کند جوئی‌ازشیر
من کرده‌ام زدیده سیلاب‌خون روانه

وقت صبوحی آمد ایساقی سحر خیز
بر خیز تا بنوشیم از آن‌می شبانه

غزل

باختیار زدم دل بزلف یار گره
بکار خویش فکندم باختیار گره

شماره گره زلف خودبسبحه‌میفکن
که صد گره چکنددر برهزار گره

گره‌مزن سر زلف دو تا بیکدیگر

که هیچکس نزندمار را بمار گره

زابروی عرق آلوده ات گره بگشا

که خورده بردم شمشیر آبدار گره

بسایه مژه ام پا منه که میترسم

خدا نکرده خورد بر گل بخار گره

گره زدی سر زلف و دلم ز ناله فتاد

فتد! ز نغمه چو افتد بسیم تار گره

بسی دهان توتنگست در سخنگوئی

که در لبان تو مو میخورد هزار گره

بسی بکار صبوحی گره زده زلفت

چومفلسی زده برسیم خوش عیار گره

غزل

از حالت چشم تو مرا بیم گرفته

بحسن حضرت یوسف زپاك دامنیش

باوج سلطنت اورا زقعرچاه کشید

مخمس

ایزلف توچونمارورخ خوب توچون گنج

بی مار توبیمارم وبی گنج تودر رنج

ازسیلی عشق تورخم گشته چو نارنج

دین ودل وعقل وخرد وهوش مراسنج

برباد شده در صدد روی تو هر پنج

هر گزنبود حور چوروی تو برضوان

سروی بنکوئی قدت نیست ببستان

روی تو گلسرخ وخطت سبزه ریحان

هم قند ونبات وشکروپسته و مرجان

ریزد زلب لعل سخنگوی تو هرپنج

گر صبوحی شده پابست تو این نیست عجب
تو که صد سلسله دل در خم گیسو داری

غزل

دلم فتاده بر آن زلف پرشکن که تو داری
قرار برده ز من آن لب و دهن که تو داری
لبت چو غنچه رخت چو بنفشه زلف چو سنبل
کسی ندیده از این خوبتر چمن که تو داری
ز بوی پیرهنت زنده میشود دل مرده
چه حکمتست در این بوی پیرهن که تو داری
کجاست شهر و دیار و کجا بود وطن تو
خوشا بمردم آنشهر و آنوطن که تو داری
مرا غلام خودت کن که هیچ خواجه ندارد
چنین غلام هنرپیشهٔ چو من که تو داری

از دست غمت چند زنم ناله و فریاد
باز آی که عشق تو مرا کند ز بنیاد
هرگز نبود چو قد و بالای تو شمشاد
حور و ملك و آدمی و جن و پریزاد
هستند ز خدام سر کوی تو هر پنج
ای خسرو خوبان نظری کن سوی درویش
مگذار که از عشق تو گردد جگرش ریش
دیوانه عشق تو ندارد خبر از خویش
خال و خط و زلف و مژه و چشم تو زان پیش
کردند بر آشفتگی موی تو هر پنج
غم تاخت اگر بر سر و سامان صبوحی
ساقی بدر آی از در ایوان صبوحی
بنشین ز کرم در بر یاران صبوحی

رباعی

دست بر رخ گرفت و سوخت مرا
نیست این سوختن ز حکمت دور
هر کجا اوفتد بسوزاند
عکس خورشید از پس بلور

رباعی

گویند کز عقیق شود رفع تشنگی
حاشا بمن که معتقد این خبر شوم
زیرا که من عقیق لب لعل یار را
هرچند بیشتر بمکم تشنه‌تر شوم

رباعی

کشید نقش تو نقاش اشتباه کشید
بجای آنکه کشد آفتاب ماه کشید

چرا تو لشك بمثل حباب میریزی

رباعی

گیرم اگرت همی بود در بصدف
فرقست بسی میانهٔ لعل و خزف
فصل گل اگر صراحی آری در کف
فتحی است ترا بنوش با بربط ودف

رباعی

ترسا پسرا مسیح سیرم کردی
من شیخ بدم راهب دیرم کردی
از کعبه کشیدی سوی بتخانه مرا
صد شکر که عاقبت بخیرم کردی

رباعی

تا بدام غمش آورد خداداد مرا

دین و دل و عقل و خرد و جان صبوحی

گردید بتاراج دو ابروی تو هر پنج

رباعی

امروز گرفت خانه کعبه شرف

از مولد شیر حق شهنشاه نجف

جز ذات محمدی نیامد بوجود

یکتا گهری چو ذات حیدر ز صدف

رباعی

برداشت سپیده دم حجاب از طرفی

بگرفت نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت از چه رو گشته عیان

ماه از طرفی و آفتاب از طرفی

رباعی

هر چه میخواستم از بخت خداداد مرا

من ندانم ز خدا داد بگیرم دادم

کاش گیرد ز خدا داد خداداد مرا

رباعی

دست بر زلفش زدم شب بود چشمش مست خواب

برقع از رویش گشودم تا در آید آفتاب

گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو

گفت تا من برنخیزم کی در آید آفتاب

رباعی

ابروی تو رفته رفته تا گوش آمد

گیسوی تو حلقه حلقه تا دوش آمد

ازلعل لبت خون سیاووش چکید

زان خون سیاووش لبم جوش آمد

پایان

چشمان تو با فتنه بجنك آمده است

ابروی تو غارت فرنك آمده است

هر كز بدل تو ناله تاثكنیدرر

اینجاست كه تیر ما سنك آمده است

ربا عی

چون قهوه بدست گیرد آن حب نبات

از عكس رخش قهوه شود آب حیات

عكس رخ او بقهوه دیدم گفتم

خورشید برون آمده است از ظلمات

ربا عی

چه شد كه بر گل عارض گلاب میریزی

ستاره بر رخ چون آفتاب میریزی

هزار دیده برای تو اشك ریزان است



ب
۱۳۵۴

اکبر پروانه



اکبر پروانه



جزوه اول

از غزلیات

مرحوم شاطر عباس صبوحی رحمة الله علیه

(۱۳۵۴)

چاپ چهارم

مرکز فروش بازار بین الحرمین
کتابخانه حسن آقای گودرزی زیر بستوه
و کتابخانه میرزا اسدالله شهشهانی

بسم الله الرحمن الرحیم

شاطر عباس متخلص بصبوحی در سنهٔ ۱۲۷۵ متولد
و در سنهٔ ۱۳۱۵ متوفی پسر کربلائی محمد علی نام جدش
مشهدی مراد مولدش قم و موطنش طهران شغلش
شاطر خبازی بوده طبع شعرش موهبتی در غزلسرائی قریحه اش
بی نظیر و در شعر و ایجاد مضامین بکر با اسلوبی
مخصوص بخود در یگانهٔ عصر و در حیات خویش اشعار آبدارش
نقل مجالس و هنوز هم کمتر شاعری است که در سبک گفتار و اشعار
تواند با او برابری کند با آنکه غزلهایش در چاپ نشده بود
و گرامافون جاری و جهانگیر است و اشتیاق عامه بداشتن دیوان

شاطر عباس صبوحی بکمال سیاسته مع الاسف
تاکنون قدمی در جمع و نشر آن نشده با وجود این
معارف پروران چون آقای گودرزی ستوده و تا
میرزا عبدالله شهشهانی از کتابفروشان کتابهای سیاسی و علمی
وادار بچنین تحقیق بعد الامکان هر جا و هر وقت و هر کس چه
از غزلیات و دوبیتی و رباعیات ناتمام و تمام شاطر را جمع و
یک مجموعه آورده چون نسیم ملکه در دفعه اول جمع و
طبع با عجله نموده باشیم ولی چون تحقیق بود و جمع و دیگر کامل
بطول انجامید بعهده داری و با کمال اتحاد مشترک طبع و نشر آن
چون خصائص گرام جواهر بود و حیف از طبع آنها بعد از قدم

و هم از قارئین آشنا و غزل‌شناسان توقع مینمایند که
وعده داده‌اند دیگر کسانیکه از اشعار مرحوم
صبوحی نزد خود یا دیگری سراغ دارند بطریقی همراهی
و کمک بجستن نسخه متنی بسرعت از زبان نیکان بنمایند
اینجانبان از ارسال و ایصال و اطلاع هر مقدار که باشد
دریغ نداشته خوشنودی جامعه علاقمندان ادبش
و ادب و غزلهای ملی بذل مقدور فرمایند سنه ۱۳۵۴
حق طبع محفوظ و مخصوص است بمیرزا اسدالله شهشهانی
و حسن آقای گودرزی بسته دوده بتاریخ ۹ ماه ر جب ۱۳۰۶

غزل اول

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون
از گریبان تو خورشید سر آورده برون

بتماشای خط و خال رخ چون قمرت
دلم از روزنه دیده سر آورده برون

از بناگوش خط سبز تو بس در عجبم
کز کجا برگ گلی مشک تر آورده برون

کوری منکر شق القمر ختم رسل
ابروت معجز شق القمر آورده برون

سرو قد سیب زنخدان تو دیدم گفتم
چشم بد دور که سروی ثمر آورده برون

گندم خال تو ای حور بهشتی طلعت
بخدا از همه عالم بدر آورده دن

تا ز باش تنگی غنچه لبش کی دانی
که چه شیرین نمک نیشکر آورده دن

ای معلم بجز عاشق کشی و دل شکنی
از دبستان چه هنر این پسر آورده دن

تیره کرده است صبوحی رخ ما چون شب
بسکه در هجر تو آه از جگر آورده دن

غزل دوم

دو چشم مست تو خوش میکشند ناز بهم
نمیکشند دو بدمست آخر از بهم

شدی بخواب و بهم ریخت چین مژگانش
گشای چشم و جدا کن سپاه ناز ازهم

میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز ازهم

کسی از زبان تو با ما سخن بگوید
چه نکته ایست که پوشند اهل راز ازهم

شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب
ز سوز سینه من پرده های ساز ازهم

بباغ سرو و صنوبر چو قامت دیدند
خجل شدند ز پستی دو سرفرازیم
پریرخان چو گرفتار و در همسم خوانند
گره زنند بزلف و کنند بازیم
تو در نماز جماعت مرو که میترسم
کشی امام و بپاشی صف نمازیم
دلم بزلف تو مانند صعوه ایست میان
که آتش غضبم بگرد و شاهبازیم
تو بوسه از دو لبت دادی و صبوحی جان
بهیچوجه نگشتیم بی نیاز از هم

غزل سوم

بر جان شرار عشقت خوش میکشد زبانه
باور زند بهشت بچشم این دولت از زمانه
دیشب دل پریشم تا صبح شکوه میکرد
گاهی ز دست زلفت گاهی ز دست شانه
خواهم که چون سکندر گرد جهان بگردم
شهد لبت بنوشم آب بقا بهانه
فرهاد بهر شیرین گر کند جوئی از شیر
من کرده ام ز دیده سیلاب خون روانه

وقت صبوحی آمد ای ساقی سحرخیز
برخیز تا بنوشیم ازاین می شبانه

غزل چهارم

صبر در عشق تو جانا بکه تا چند کنم
منکه مردم ز غمت حوصله تا چند کنم
تا سر زلف پریشان تو دیدم گفتم
از پریشانی خاطر گله تا چند کنم
روزگاریست که با زلف تو درگیرم
پنجه در پنجهٔ یک سلسله تا چند کنم

با امیدی که ببینم عقب محمل دوست
جای در جلد سگ قافله تا چند کنم
گاه قربانی جانت شمر گاه
طواف حرمت بر دله تا چند کنم
بعد ازین بایدم از سر ره عشق نا رفیق
سعی با پای پر از آبله تا چند کنم
مفتی از حرمت می گفت و من از حکمت وی
بحث با جاهل این مسئله تا چند کنم
منکه هنگام فریضه شکنم اندر بغل است
بچه دو از بهر ریا نافله تا چند کنم

جانش آمد بلب و یار صبوحی میگفت
صبر در عشق تو جانا به چه حیله کنم

غزل پنجم

گر ز درم آن مه دو هفته درآید
بخت جوان وقت پیریم بسر آید
گر بر غلمان زند صفحهٔ رویش
حور بهشتی چو دیو در نظر آید
پای اگر مینهی بدیدهٔ من نه
سرو خوش است از کنار جوی برآید

تلخ مگو زرخ ترش مکن که از آن لب
هر چه بگوئی تو تلخ چون شکر آید
در سفر عشق نیست غیر خطر هیچ
خوش بود دم هر چه ز سفر بسر آید
میکشم که بسوی کعبه و که دیر
چند صبوحی پس تو در بدر آید

غزل ششم

پرده تا باد صبا از رخ جانانه کشید
پیش رویم همه جا نقش پریخانه کشید

ماجرا اینکه کشید از سر زلفت دل من
می‌توان گفت که در سلسله دیوانه کشید

میل بر باده و پیمانه و ساقی نکند
هر که با یاد لب لعل تو پیمانه کشید

دل جمعیت پریشان و ندیم از امشب
که سر زلف دلارام تو را شانه کشید

شعله شمع شرر بر پر پروانه نزد
آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید

رنگ آتشکده شد سینه بی کینه من
آتش عشق تو بس شعله درین جا کشید

مژده بردند بر پیر مغان مغبچگان
که صبوحی ز حرم رخت به میخانه کشید

غزل نهم

بر سر مژگان یار من انگشت
نه آدم عاقل به نیشتر تو نهشت

پرده چو باد صبا ز روی تو برداشت
ریخت بخاک آبروی آتش زردشت

پیش لبت جان سپردم و نگه گویم
بر لب آب حیات تشنه لبم گشت

پشت مرا اگر غمت نشکند عجب چیست
بار فراق تو کوه را شکند پشت

خون مرا چشم جادوی تو بریخت
از پی قتلم لبت بشر زد انگشت

مغبچگان پای از نشاط بکوبید
دختر رز میرود بحجله چو خشت

کافر و مومن چو روی خوب تو بینند
آن بکلیسا و این بکعبه کند پشت

دشمن اگر میکشد بدوست توان گفت
باکه توان گفت اینکه دوست مرا کشت

آب حیاتش نزاد از بن ناخن
آنکه لبت را نشان بدهد بسر انگشت

کام صبوحی ببرد از لب لعلت
تا که بخون جگر چو غنچه بیاغشت

غزل هشتم

زعشق روی تو چون بلبل از گل
شکفته گردد هر دم گل از گل

زروی دوست دانستم ندارد
گل از سنبل جدائی سنبل از گل

دهانت و لب این با خضر بسته
برون چشمهٔ حیوان پل از گل

گلی بر سر زده آن سرو قامت
و ما ماهیست دارد کاکل از گل

صبوحی تا کلند است بخلوت
بده دل برگ و بستان جل از گل

غزل نهم

اگه صد سلسله دل بسته بهر مو دادی
باز دل میبری از خلق عجب بو دادی

خون عشاق حلالست مگر برد شمای
که بدل عادت چنگیز و هلاکو دادی

از گل و لاله و سبزه و لب جو بیزارم
تا تو بر سبزه و قدتر و غنچه مینوادی

تو پریزاد نگردی بجهان آدم کسی
حالت مرغ هوا شیوهٔ آهو دادی

این خط سبز تو دمزده زان شکر لب
تا که در آب بقا سبزهٔ خود دوره دادی

جای مستان همه در گوشهٔ محراب افتاد
تا که بالای دو چشمت خم ابرو دادی

کو صبوحی شده پابست تو این بیت عجب
تا که صد سلسله دل در خم گیسوداری

غزل دهم

باختیار زده‌ام دل بزلف یار گره
بکار خویش فکنده‌ام باختیار گره
شماره گره زلف خود بسنجه مکن
که صد گره فکند در بر هزار گره
گره مزن سر زلف دوتا بیکدیگر
که هیچکس نزند مار را بمار گره

زناردی عرق آلوده‌ات گره بگشا
که خورده بود دم شمشیر آبدار گره
بسان مژه‌ام پا منه که میترسم
خدا نکرده خورد برگ گل بخار گره
گره زدی سر زلف و دلم زناله فتاد
فتد ز نغمه چو افتد بسیم تار گره
بسی دهان تو تنگست در سخنگوئی
که در لبان تو مو میخورد هزار گره
بسی بکار صبوحی گره زده زلفت
چو مفلسی زده بر سیم خویش عیار گره

غزل یازدهم

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است
آری افطار ز رطب در رمضان مستحب است

روز ماه رمضان لب مفشان که بقصد
بخورد روزه خود از آنش که شب است

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد
این عجب نقطهٔ خال تو ببالای لب است

یارب این نقطهٔ لب را که ببالا بنهاد
نقطه هر جا غلط افتاد کشیدن ز ادب است

تشنه اندر عطش است و من از آن می‌ترسم
که لب لعل تو آلوده بباده عنب است

پسر مریم اگر نسبت چه پاکست ز مرگ
که دمادم لب من بر لب بنت العنب است

منعم از عشق کند زاهد و آگه نبود
شهرت عشق من از ملک عجم تا بعرب است

عشق آنست که از روی حقیقت باشد
هر کرا عشق مجازیست حمال الحطب است

گر صبوحی بوصال رخ جانان ندهد
سودن چهره بخاک سر کویش سبب است

سخن از لعل تو هر جا که روم میشنوم
اینچه شیرینیست که در دوره ما پیدا شد
یارب این خرمن گل چیست که از نکهت او
آتشی خاست بدل و جانسوز من شیدا شد
ارنی گفت دلم بهر تماشای رخش
لن ترانی بجواب از دو لبش گویا شد
بی سبب رهزن میخانه صبوحی گشته
رهزن دین دلم آن صنم ترسا شد

مخمس

چ

غزل دوازدهم

گرهی از خم آن زلف چلیپا وا شد
هر کجا بود دلی گمشده پیدا شد
نه بر آهوی ختا نسبت چشمت دادم
گنه از جانب دشمن خطا از ما شد
گندم خال تو در خلد ره آدم زد
زلف شیطان صفتت راهزن حوا شد
ترک چشمان تو مستند و دو شمشیر بدست
از دو بدمست یکی شهر پر از غوغا شد

ای زلف تو چون مار و رخ خوب تو چون گنج
بی مار تو بیمارم و بی گنج تو در رنج
از سیلی عشق تو رخم گشته چو نارنج
دین و دل و عقل و خرد و هوشم این پنج
بر باد شده در صدد روی تو هر پنج

هرگز نبود حور چو روی تو برضوان
سروی به نکوئی قدت نیست به بستان
روی تو گل سرخ و خطت سبزه و ریحان
هم قند و نبات و شکر و پسته و مرجان
ریزد ز لب لعل سخنگوی تو هر پنج

از دست غمت چند زنم ناله و فریاد
باز آی که عشق تو مرا کند ز بنیاد
هرگز نبود چون قد و بالای تو شمشاد
حور و ملک و آدمی و جن و پری زاد
هستند ز صد دام اسیر کوی تو هر پنج

ای خسرو خوبان نظری کن سوی درویش
مگذار که از عشق تو گردد جگرم ریش
دیوانهٔ عشق تو ندارد خبر از خویش
خال و خط و زلف و مژه و چشم تو زان بیش
کردند پر آشفتگی موی تو هر پنج

غم تا خفت اگر بر سر پیمان صبوحی
ساقی بدر آی از در ایوان صبوحی
بنشین بکرم در بر یاران صبوحی
دین و دل و عقل و خرد و جان صبوحی
گر دیده بتاراج دو ابروی تو هیچ

غزل سیزدهم

سرد شد گرمی بازار تو احوالت جلوه است
تلخ شد لعل شکربار تو احوالت جلوه است
رنگ زد در نرگس تر نگاهت تیر غمزه
زه زد ابروی کماندار تو احوالت جلوه است

این زمانت مغرور شد مفت اینجا میگزرد
آنکه بود از جان خریدار تو احوالت جلوه است
در گذشت آن جلوه طاوسی رفتار کبکی
گشت همچون زاغ رفتار تو احوالت جلوه است
میزند صد طعنه بر شام سیه روی سعدت
زین بهم خشود کار تو احوالت جلوه است
عاشقی را در بهار انداختی آخر صبوحی
سبز شد باغ رخ یار تو احوالت جلوه است

غزل چهاردهم

از حالت چشم تو مرا بیم گرفته
کین شوخ پریچهره چه تصمیم گرفته

خو کرده بترقیق لبان نمکینش
زالفاظ خوش شیوه تفخیم گرفته

این شیوه عاشق کشی و دلشکنی را
یارب ز دبستان که تعلیم گرفته

آوازه بیرحمی تو زآوارگی من
صد شهر گشوده است و صد اقلیم گرفته

گوئی بعزای دل من زلف سیاهت
پوشیده سیه مجلس ترحیم گرفته

شد جور تو تقسیم باعضای وجودم
آهم عوض خارج تقسیم گرفته

در فلک صبوحی مکن ای یار بحثش
باری که خیال تو چه تصمیم گرفته

غزل پانزدهم

شبی بخواب زدم بوسه بر لبش بخیال
هنوز بر لب آن شوخ میزند تبخال

ز خاک بستر من اندام یار نقش ماند
چو عکس برگ گل اندر میان آب زلال

بنوش باده که اندر طریقت عشقت
چو شیر خوردن جان حرام را چه حلال

اگر نکرد مرا عشق چون پری‌زدگان
چرا فتاده به پریزادگانم از دنبال

صبا ز روی تو گیرم نقاب بردارد
کراست تاب تماشای بدیع جمال

غزل شانزدهم

سالها قد ترا خامهٔ تقدیر کشید
قامت بود قیامت که چنین دیر کشید

خواست رخسار تو با زلف گره‌گیر کشد
فکرها کرد که با دیدهٔ تدبیر کشید

مدتی چند بپیچید بخود آخر کار
ماه را از فلک آورد و بزنجیر کشید

جای ابروی تو نقاش پس از آهوی چشم
تا بیازید بکف خامه دم شیر کشید

نقد چشم تو مصور چو بابرو پرداخت
شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

دل اسیر مژه‌ات از عدم آمد بوجود
چون شکاریم مصور بدم تیر کشید

لاغری بین که بماند شبه نقشم نقاش
آنقدر ماند که تصویر مرا بر کشید
گر خرابم کنی ای عشق چنان کن بازی
که نشاید دگرم منت تعمیر کشید

غزل هفدهم

در خم زلف تو پابند جنون شد دل من
بجز از دو جهان غرقه بخون شد دل من
چونکه با رشته گیسوی تو پیوندی داشت
موبمو بسته زنجیر جنون شد دل من

اینهمه فتنه که از زیر سر چشم تو بود
که گرفتار دو صد سحر و فسون شد دل من
آنچه گفتم بدل از روی نصیحت نشنید
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
بعد مرگ من اگر بر سر خاکم گذری
دهمت شرح که از دست تو چون شد دل من
سالها سخت تر از کوه گران بود ولیک
در سر عشق تو بی صبر و سکون شد دل من
نقطهٔ خال تو تا دید چو پرگار رود
بیخبر از دایرهٔ عقل برون شد دل من

غزل هیجدهم

تا صبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد
آشیان دل صد سلسله را بر هم زد

تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد

تو صنم قبلهٔ صاحب‌نظرانی امروز
که زنخدان تو آتش بچه زمزم زد

حال دلسوختهٔ عشق کسی میداند
که بدل زخم ترا در عوض مرهم زد

خجلت و شرم محبت که در مجلس دوست
آستین هم نتوان بر مژه پرنم زد

غزل نوزدهم

تا در آن حلقهٔ زلف تو گرفتار شدم
سوختم تا که من از عشق خبردار شدم

من چه کردم که چنین از نظرت افتادم
چاره کن که بلطف تو گنهکار شدم

خواب دیدم که سر زلف تو در دستم بود
بوی عطری بمشامم زد و بیدار شدم

تا در آن سلسلهٔ زلف تو افتاده منم
بی سبب حیست که پیش نظرت خوار شدم

برو ای باد صبا بر سر کویش تو بگو
که ز مهجوری تو دست دل از کار شدم

جان بلب آمد و راز تو نگفتم بکسی
نقد جان داده‌ام و عشق تو خریدار شدم

غزل پنجم

زلف از بنفشه بر سر ره طرف چمن
کاکلت بسته صف از مشک ختن بر سمن

در خطا و ختن ای خسرو خوبان جهان
چون تو شوخی نبود در همه چین و چمن

لب من با لب تو بزد و بوسی بستاش
لب شکرشکنت گفت که بردی بر چین

خواستم چو برهنه ز لبت بر چینم
لب تو گفت بچین غمزهٔ تو گفت مچین

من از این چین و مچین واله و شیدا حکیم
سر زلفت شکرشکنت بر زده پرچین

از گل روش صبوحی چه تمنا داری
غنچه این لحظه تو از باغ و صباش ز چمن

غزل بیست و یکم

شوم من گرچه صد ره غرق در خون چشم ترکیش
ندانم ترک او هر کس که تو بدگنه ترکیش
کشیدی ز چشمش بدل آخر بخت خون برا
بچشم بارها من با تو نازت مست کم گیش
بجانی پا نهاده است او که خورشید جهان آرا
اگر خواهد تماشایش ببخشد تاج از ترکیش
مصور از چه رو وا مانده از قد و رخسارش
رخش از ماه نکوتر قدش از سرو برترکیش

ز یک تیر که از پا در آرد صد چو چشمم را
درآرد آن نگاهان برد اگر یک تیر از ترکیش
نداده تا ز غم گردون تن باد خاکم را
ز آتش خاک تا دانی صبوحی نیش آتش ترکیش

غزل بیست و دوم

فصل بهار شد بیا تا بجشن آوریم رو
گذر سر شط خم کشیم آب طرب سبو سبو
گریه نمیدهد امان تا تو من بیان کنم
قصهٔ جور زلف تو گفته بگه مو بمو

دعوی حسن میکند چهره گل به گلستان

یار کجاست تا شود پیش حریف روبرو

راندهٔ در دلعه‌ام نیست بجز طرف نظر

چون نشود ستارهٔ کوچه بکوچه کو بکو

بوی عنبر زلف تو در پی دنبال

کرده ز چشم تو نهان غنچه مثال تو بتو

هان ز جفای دوستان رفته صبوحی بچمن

چون نرود ز دست غم خانه بخانه سو بسو

غزل بیست و سوم

چو سوخت خال تو دل عاشقان یکدله را

بباغ لاله دگر خورد داغ با طلعه را

نگاره آن چشم تو دل گرفت و داد بزیب

شرنگ در دهن تازه قسمتی دو قافله را

دلم بزلف تو برابروی تو سجده کنند

بلی کنند دل شب نماز نافله را

بسر کنم پس از این طی راه منزل عشق

دگر چه رنجه دهم پای پر آبله را

رباعی

چشمان تو با فتنه بجنگ آمده است
ابروی تو غارت فرنگ آمده است
هرگز بدل تو ناله تاثیر نکرد
اینجاست که تیر ما بسنگ آمده است

(رباعی)

چون قهوه بدست گیرد آن حب نبات
از عکس رخش قهوه شود آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم
خورشید برون آمده است از ظلمات

دو بیت

چه شد که برگ گل عارض گلاب میریزی
ستاره بر رخ این آفتاب میریزی
هزار دیده برای تو اشکریز باش
چرا تو اشک بمثل حباب میریزی

رباعی

گیرم اگرت همی بود در بصدف
فرقست بسی میانهٔ لعل و خزف

فصل گل اگر صراحی آری در کف
فتحی است ترا بوسش یار برطرف

(رباعی)

زیبا پسرا مسیح پیرم کردی
من شیخ بدم راهب دیرم کردی
از کعبه کشیدی سوی میخانه مرا
صد شکر که عاقبت بخیرم کردی

رباعی

امروز گرفت خانهٔ کعبه شرف
از مولد شیر حق شهنشاه نجف
جز ذات محمدی نیابد بوجود
یکتا گهری چو ذات حیدر ز صدف

دوبیت

کشید نقش تو نقاش و اشتباه کشید
بجای آنکه کشد آفتاب ماه کشید
بحسن حضرت یوسف بپاک دامنیش
که اوج سلطنت او ز قعر چاه کشید

(رباعی)

برداشت سپیده‌دم حجاب از طرفی
بگرفت نگار من نقاب از طرفی
گویند قیامت از چه رو گشته عیان
ماه از طرفی و آفتاب از طرفی

گفته فریدون اسکندری

۱۳۱۴ طهران ۱۳۵۴
درمطبعهٔ اخوان کتابچی زید عزه طبع شد

جزوهٔ دوم
از غزلیات
مرحوم شاطر عباس صبوحی رحمة الله علیه

چاپ پنجم

مرکز فروش طهران بین الحرمین
کتابخانهٔ میرزا اسدالله شهشهانی
و کتابخانهٔ بیژن گودرزی

بسمه تبارک و تعالی

بطوریکه در جزو اول تذکر داده شد هریک از ادبا
دور و نزدیک کسانیکه به بسط و نشر ادبیات و تتبّع
در آثار گرانبهای فارسی علاقه مندند آنچه از اشعار و غزلیات
شاعر شیرین زبان صبوحی خوش بیان دارند برای ما
ارسال دارند تا بدین وسیله هم آنچه از اشعار او کمتر
در دسترس است بصفحه پیدایش آمده و هم غزلیات ناقص
و قطعات ناتمامی که ما در دست داریم تکمیل شود و از
اینراه از طرفی منظور ادب دوستان بعمل آمده از طرف دیگر
خدمت بکمال نزدیک میشود و قصد کردیم غزلهارا با اسم فرستنده طبع کنیم

غزل بیست و چهارم

مکن دریغ ز من ساقیا شراب امشب
از آنکه ز آتش خود گشته‌ام کباب امشب
ز بسکه شعله زند در دل من آتش شوق
ز آتش دل خویشم در التهاب امشب
بخواب دیده‌ام آن چشم نیمخوابش دوش
گمان مبر که رود دیده‌ام بخواب امشب
ز دست نرگس مستش برفت دل از کف
نظر بحال دلم از ره ثواب امشب

شد آن که باده پنهان کشیدمی همه عمر
بده بیانگ نی و نغمهٔ رباب امشب

زبسکه نقش مخالف ز دوستان دیدم
برآن شدم که زنم نقش خود بر آب امشب

شود خراب چو این خانه لاجرم روزی
ز سیل باده بهل تا شود خراب امشب

دلم که داشت قرار اندر آن دو زلف چو شب
بود چو گوی بچوگان در اضطراب امشب

صبوحی دل مده از دست محکمش میدار
که چشم یار بود بر سر عتاب امشب

غزل بیست و پنجم

سرخ و بیجاده رخ و تازه لب از باده گرفت
رفته از غایت مستی بگل بادام درشست

مترشح خد و موزون قد و میگون لب و مست
جامه گلنار و کمر زرکش و ساغر در دست

طره اش شعبده باز و نگهش شهرآشوب
چشم بیمار و دوا بروش و بیمار پرست

سر زلفش که بتحریک صبا رقصی داشت
هر قدم طبلهٔ مشکی بسر توده شکست

دیرگاه از می بهوش آمد و بیدارم کرد
گفت افسوس که بر دیده ره خواب ببست
گفتم از دست خیال تو نخسبیده و بگفت
کامشب از هوس وصل نگارینت هست
جستم از جای بصد شوق که آری آری
ای مبارک شب آنکس که زهجر تو برست
سرو قدش بخرام آمد و با صد شفقت
بر سر کهنه لحافی که مرا بود نشست
کرد تا وقت صباحم بصبوحی مشغول
زاختلاط می و معشوق شدم بیخود و مست

چون بهوش آمدم آن دم ز محبت شده بود
طرفه طاوس بام آمد و از دام بجست

غزل بیست و ششم

دلبرم گر به تبسم لب خود باز کند
کی مسیحا بجهان دعوی اعجاز کند
رونق مهر و قمر بشکند از اوج فلک
زلف شبگون رخ مهر وگر ابراز کند
برد صبر و شکیبم اگر آن لعبت ناز
بهر صید دل من حمله چون باز کند

خلخ و تبت و چین است مگر منظر او
که چنین دلبری و عشوهٔ طنّاز کند
یکی چو نخرم سلطنت ملک جهان
ست غارتگر من گر هوس ناز کند
وصل دلدار صبوحی نتوان شد حاصل
هر زمان هجر تو آغاز شده ساز کند

غزل بیست و هشتم

نه تنها شده بالای تو موزون صنوبر شد
علم شد سرو بستان شد شکر شد نخل نوبر شد

نه تنها گل ز نرمی شرمگین شد چشم از آهت
کمان شد پرنیان شد حلقه شد پیمای خنجر شد
نه تنها شور برپا شد که دوش از بزم ما رفتی
بلا شد فتنه شد آشوب شد غوغای محشر شد
نه تنها یاسمن شد نخرهٔ سیمین بنا گوشت
سمن شد نسترن شد لاله شد نسرین صدپر شد
نه تنها مدعی شد کامران از زلف پرچینت
صبا شد شانه شد مشاطه شد عنبر خریدار شد
نه تنها شد صبوحی از غم هجران تو محروم
فغان شد ناله شد خون جگر شد دیده تر شد

غزل بیست و هشتم

دیده در هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد
بسکه شبها گهر اشک بدامانم کرد

عاشقان دوش ز گیسوی تو دیوانه شدند
حال آشفتهٔ آن جمع پریشانم کرد

تا که ویران شدم آمد بکفم گنج مراد
خانهٔ سیل غم آباد که ویرانم کرد

شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم
آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد

دی بشبستان شب هجران تو گفتم با شمع
آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

غزل کابل بیست و سوم

دلی که در خم آن زلف شانه می طلبد
چو طایریست که شب آشیانه می طلبد

ز شوق خال تو دل میطپد در آن خم زلف
حریص بین که بدام است و دانه می طلبد

دلم بخانهٔ خرابی خویش میگرید
چو بهر زلف تو مشاطه شانه می طلبد

ز بهر کشتنم این بس که دوستدارم
دگر چرا پی قتلم بهانه می‌طلبد

چو مفلسی است که خواهد ز ممسکی نعمت
کسی که راحتی از این زمانه می‌طلبد

هزار مرتبه بستی بروی من در باز
دلم گشایش از این آستانه می‌طلبد

غزل بیست و نهم

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل شکند
لاله را در خون کند بازار سنبل بشکند

در خرامان سرو گل نازش کشد مثل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گلشن بشکند

تا هلال ابروی جانان ز چشمم دور شد
اندر این ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

ای صبوحی تیر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را تو کل بشکند

غزل سی‌ام

از حسرت شمع رخت افتاده در طرف چمن
بکجا صبا بکجا خزان بکجا گل و بکجا سمن

برقع ز عارض برفکن تا عالمی شیدا شود
فوجی ز رو بعضی ز مو خلقی ز لب مشتی از دهن

چون در تکلم میشوی از حسرتت گم میکند
سوسن زبان قمری فغان بلبل نوا طوطی سخن

اندر خرامشهای تو از طرف شان منفعل
سرو از قد و آب از روش نکهت ز گل و لب خاک یمن

هر دیده خیاط ازل دوخت جامه بر اندام ها
از بهر تو گلگون قبا از بهر من خونین کفن

هر کرا بینی ز پا میگرد دست گرد هر
شمع از زمین ها از زمان عقل از سر و روح از بدن

از وصف آن خوشید رو شد صبوحی گفتمش
رخساره مه زلفان پیچ چشمان غزال ابرو ختن

غزل سی و یکم

وقت آنست که از خانه به بازار شویم
خرقه و سبحه فروشیم و به خمار شویم

قدحی باده بنوشیم چه هشیار چه مست
همچنان از در خمار به گلزار شویم

صبحگاهان بنشانیم ز سر رنج خمار
بعیادت بسر نرگس بیمار شویم

با پری رویی پریزاده بگل گشت بهار
ناپدید از نظر خلق بیکبار شویم

بلبل آشفته و مستانه سراید غزلی
مست و آشفته آن باده گلنار شویم

واعظ شهر اگر منکر می خوردن ماست
ما هم از گفته او منکر انکار شویم

محتسب گر بکند خشم و صفا باز ندان
با دف و چنگ خوش و در صف پیکار شویم

سودی از گفته ندیدیم مگر تا قدری
لب زگفتار ببندیم و نگهدار شویم

گوهر بحر عطاییم چو خود نشناسیم
گوهر خویش ز بیگانه خریدار شویم

ای صبوحی طلب عشق ز بیگانه مکن
مست آنیم که اندر طلب یار شویم

غزل سی و دوم

ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم
چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم

ز قهر تیغ کشیدی بسوی من تو ولی

ز من تو سر بریدی من از تو دل نبریدم

نشست یار خجل چو گشت قافله غافل

که هرچه من بدویدم بگرد او نرسیدم

مپرس حالت مجنون ز سایه پرور شهری

ز من بپرس که با سر بکوی دوست دویدم

مرا هوای پریدن بود که از سر طوبی

بهشت روی تو دیدم ز آشیانه پریدم

توئی که سوختیم از فراق و رحم نکردی

منم که سوختم و ساختم جفا کشیدم

ز شور عشق که یزدان بحشر بس نگفتی

من از گدای در پیر میفروش شنیدم

هر آنچه تخم طرب کاشتم بمزرعه دل

ز بخت بد چو چنین سوختی گیاه غم درویدم

غزل سی و سوم

غمت شود بدل من فشرده دقیقه دقیقه

دلم ز هجر شود پر ز خون دقیقه دقیقه

هر آنچه خون بدلم شد ز اشتیاق جمالت

شد از دو دیده ز اشکم برون دقیقه دقیقه

هر آن دلی که بدام کمند زلف تو افتد
زغم فتد بسرا و جنون دقیقه دقیقه

هلاک میشدم از تیر ناز او به نگاهی
اگر لب تو نمیشد مصون دقیقه دقیقه

چه فتنه ایست بچشم سیاه مکار تو ای مه
بیک نظر کند عالم فسون دقیقه دقیقه

گرا شهید نمودی بمن گذار که ریزد
زتیغ ناز تو پیوسته خون دقیقه دقیقه

زضرب تیشهٔ فرهاد و تیر غمزهٔ شیرین
هنوز ناله کشد بیستون دقیقه دقیقه

پس از حکایت مجنون زعشق از غم لیلی
کسی ندیده چو من تا کنون دقیقه دقیقه

زکلک نغز صبوحی شکر ز خامه بریزد
ز وصف آن لب یاقوت گون دقیقه دقیقه

غزل سی و چهارم

دلم فتاده بر آن زلف پرشکن که تو داری
قرار برده زمن آن لب و دهن که تو داری

لبت چو غنچه رخت چون بنفشه زلف چو سنبل
کسی ندیده زاین خوبتر چمن که تو داری

ز بوی پیرهنت زنده میشود دل مرد
چه حکمتست در این بوی پیرهن که تو داری

کجاست شهر و دیار و کجا بود وطن تو
خوشا بردم آن شهر و آن وطن که تو داری

مرا غلام خودت کن که هیچ خواجه ندارد
چنین غلام هنرپیشه چو من که تو داری

غزل سی و پنجم

آهوی چشم تو نازم که چو نخجیر کند
شیر را گیرد و در زلف تو زنجیر کند

نگه بر گوشهٔ ابرو زده چشمت آری
ترک چون مست شود تکیه بشمشیر کند

بی سبب خون من آن ابروی تو بریخت
زنگر اخواست که باک از دم شمشیر کند

دیده ام خواب پریشانی و ترسم که شود
سر زلف پریشان تو تعبیر کند

غزل سی و ششم

ای خوش آنانکه قدم بر در میخانه زنند
بوسه دادند لب ساقی و پیمانه زنند

نجابت مگر باده کشانرا کاین قوم
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

خون من باد حلال لب شیرین دهنان
که بکار دل ما خنده مستانه زدند

جانم آمد بلب امروز که یاران دوشبا
قدح باده بیاد لب جانانه زدند

مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه زلف
سر بزنجیرهای دل دیوانه زدند

عاقبت یک تن از آن قوم نیامد بکنار
که بدریای غمت از پی دردانه زدند

بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق
که گدایان درش افسر شاهانه زدند

هیچکس در حرمش راه ندارد کاینجا
دست محرومی بر محرم بیگانه زدند

گر که کاشانه دل خاص غم هجر تو نیست
پس چرا مهر ترا بر در این خانه زدند

دل گمگشته ما را نبود هیچ نشان
مو بمو هر چه سر زلف ترا شانه زدند

آخر از پیرهن چاک صبوحی سر زد
آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

غزل سی و هفتم

رفت دلم همچو گوی در خم چوگان دوست
وه که ز من برگرفت رفت بقربان دوست

نی متصور ز راست خوبتر از صورتش
ماه برآرد اگر سر ز گریبان دوست

بر سر سودای دوست گر برود سر رواست
پای نخواهم کشید از سر میدان دوست

گر همه عالم شوند دشمن جان و تنش
دوست رها کی کند دست ز دامان دوست

پر شده پیمانه ام گرچه ز خون جگر
باده اگر نشکنم ساغر پیمان دوست

من نه بخود گشته ام فتنه آن روی و موی
فتنه جان و دلست نرگس فتان دوست

گر بعلاج دلم آمده ای طبیب
درد دلم را بجوی چاره ز درمان دوست

شیخ مرا تا بمن طعنه اگر زد چه غم
کافر نشنیدم بالبک مسلمان دوست

ذره ضعیفتا بچرخ رقص کنان میروم
گر دهدم پرتوی مهر درخشان دوست

دُر رهِ عشقش دلا پای منه جز بصدق
جادوی بابل نزد دست بدستان دوست

خلق جهانی اگر زار و پریشان شوند
شکر صبوحی که شد زار و پریشان دوست

غزل سی و هشتم

چه خونبها از این کشتگان کوی ترا
که بنگرند بمحشر دوباره روی ترا

تمام کشتگان ره توئیم و کیشیم
بهر طریق که باشیم جستجوی ترا

دم مسیح که گویند روح پرور بود
یقینم آنکه بلب داشت گفتگوی ترا

ز غصه چون پر کاهی شود ز قصه من
اگر بکوه دهم شرح آرزوی ترا

سبو کشان محبت کشند دوش بدوش
اگر گناه دو عالم بود سبوی ترا

بخود مناز و مخند اینقدر بگریه من
که آب چشم من افزوده آبروی ترا

ز آب دیده صبوحی وضو مساز که خون
مضاف باشد و باطل کند وضوی ترا

غزل سی و نهم

بی شاهد و شمع و شکر و می چه توان کرد
بی بربط و طنبور و دف و نی چه توان کرد

سرگرده قدم در طلب وادیه عشق
این مرحله را گر نکنم طی چه توان کرد

امروز که از حاصل عشقت نزند دم
فردا تو بگو که کجا کی چه توان کرد

ای نخل خرامان پری در پیشانی
باشد که بیابد ز قفا وی چه توان کرد

بردار یکی توشه که هنگام غریبت
با داشتن جام و جم و کی چه توان کرد

با آن بت طناز در این شهر صبوحی
تا که ننازی سفر ری چه توان کرد

غزل چهلم

بگوشم مژده آمد که امشب یار می آید
ببالین سرم آن سرو خوش رفتار می آید

کبوتروار دل پر میزند در مجمر حسنش
چنان تسکین دهم کان آتشین رخسار می آید

همی در انتظارم کی شود یارم در آغوش
بهانی برم با حشمت بسیار می‌آید
فضای این جهان از عطر گل پر گشته گویا
نگار من همی با زلف عنبربار می‌آید
مشو غمگین صبوحی گر دلت رفت از دست
چرا گر میرود دل از کفت دلدار می‌آید

غزل چهل و یکم

کی روا باشد که گردد عاشق غمخوار خوار
در ره عشق تو اندر کوچه بازار زار

در جهان عیشی ندارم بی رخت ای دوست دوست
جز تو در عالم نخواهم ای بت عیار یار
وز دهانت کار گشته بر من دلتنگ تنگ
با لب لعل تو دارد این دل افگار کار
هرچه میخواهی بکن با من تو ای طناز ناز
گر دهی یک بوسه ام زان لعل شکربار بار
ساقیا زان آتشین می ساغری لبریز ریز
تا بمستی بر زنم در رشته زنار نار
مطربا بزم سماع است و بزن از چنگ چنگ
چشم خواب آلودگان را از طرب بیدار دار

ای صبوحی شعر تو آرد بهر مدهوش هوش
خاصه مدهوشی که گوید زمزم از اشعار

غزل چهل و دوم

وقت آن شد که سر خویش من از غم شکنم
آهی از دل کشم و حلقهٔ ماتم شکنم
گر مراد دل من را ندهد این گردون
همه اوضاع جهان یکسره درهم شکنم
باده از کاسهٔ سر خالی خورم از پستی
بعین جام جهان را بسر جم شکنم

گر شود رام دمی ساقی و می گیرم از او
ترک عشقی کنم و توبه دمادم شکنم
شرحی از یوسف گمگشتهٔ خود گر دهم
شهرت گریهٔ یعقوب مسلم شکنم
سر شوریدهٔ خود گر بنهم بر زانو
صبر ایوب از این غصه بعالم شکنم
بارها یار ندیدم نصبوحی میگفت
عزم دارم که ز هجران اقفت از غم شکنم

غزل چهل و سوم

اگر روزی بدست آرم سر زلف نگارم را
شمارم مو بمو شرح غم شبهای تارم را
برای جان سپردن کوی جانان آرزو دارم
که شاید باد وصل او برد خاک مزارم را
ندارم حاجت فصل بهاران باگل گلشن
بباغ حسن اگر بینم نگار گلعذارم را
بگرد عارضش چون سبز شد خط من بدل گفتم
سیه شد روزگارم ز خزان بگذر بهارم را
تمنا داشتم عشق وصالش دهم هجران
صبا بوئی از آن آورد و برد از دل قرارم را

بدان امید از احسان که در پایش فشانم جان
که از شفقت بدست دل امیدوارم را
مریض عشق را نبود دوائی غیر جان دادن
مگر وصل تو سازد چاره درد انتظارم را
چو یارم ساخت با اغیار و من جان دادم آخر
بگوئید ای برادر آن بت ناسازگارم را
صبوحی رشکت با خون دل خواند آن پری از مهر
میان عاشقان افزود قدر و اعتبارم را

رباعیات

این رباعی را ناصرالدین شاه گفته

رندانه حذر کنید یاران ز بلیس
یکجو نرود بحرج ایشان تدلیس
در مجلس کنت و منت فرخواهد ماند
در چرخ اگر خطا نماید برجیس

صبوحی در جواب گفته

همدست شود اگر به ابلیس بلیس
در چرخ عطارد ار شود خفیه نویس

موئی نشود ز خایهٔ رندان کم
ور نوره شود تمام شهر پاریس

غزل ناقص

مصور آمد و روی ترا چو ماه کشید
قلم چو بر سر زلفت رسید آه کشید
چو دید چاه زنخدان دلفریب ترا
دوباره یوسف بیچاره را بچاه کشید
کمان ابروی ناز ترا بر آن نقشی
کشید گر چه باسمان ولی دو ماه کشید

رُباعی

تا بدام عشقش آورد خداداد مرا
هر چه میخواستم از بخت خداداد مرا
من ندانم ز خداداد بگیرم دادم
کاش گیرد ز خداداد خداداد مرا

دو بیت

دست در زلفش زدم شب بود چشمش مست خواب
برقع از رویش گشودم تا در آید آفتاب

گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو
گفت تا من بر نخیزم کی بر آید آفتاب

رُباعی

ابروی تو رفته رفته تا گوش آمد
گیسوی تو حلقه حلقه تا دوش آمد
از لعل لبت خون سیاوش چکید
زان خون سیاوش دلم جوش آمد

رُباعی

شوخی که رخش باده سرکوب زند
حوری ره و با مژه جاروب زند
گرم که کنه گردی شاخهٔ گل
دیوث کی بشاخ گل چوب زند

رباعی

نموده گوشهٔ ابرو بمن مهی لب بام
هلال یکشبه دیدم بروی بدر تمام
چو دیدمش لب بام من بدل گفتم
که عمر من بود این آفتاب لب بام

باخیاط بچه که ماکوی خواهشته
دربره که ماکوی دردو ربیه

رباعی

خیاط پسری بود بدستش ماکو
گفتمش دلی که برده‌ای از ماکو
گفتا که دل تو در کف من خون شد
از او اثری اگر نخواهی ماکو

رباعی

در آب برغوث افتاده نگر
با توده مشک ناب افتاده نگر

پیچیده بروی آب دود سیهی
آتش بمیان آب افتاده نگر

دو بیت

دست بر رخ گرفت و سوخت مرا
عیب این سوختن ز حکمت دور

هر کجا او فتد بسوزاند
عکس خورشید از پس بلور

رباعی

مردم از حسرت آهو روشان رمشان
من ندانم بچه تدبیر بدام آرمشان

نمک رویان جهانرا چو سرشتند بگل
تنگی اندر گلشان بود بهمان شد دلشان

قطعه

گویند گر عقیق شود رفع تشنگی
حاشا بمن که معتقد این خبر شوم

زیرا که من عشق لب لعل یار را
هر چند بیشتر بمکم تشنه تر شوم

رباعی

ماهی که بیاض روشن گردن او
کالوده بصندل است پیراهن او
صبح است بسرخی شفق میماند
یا خون خلایق است بر گردن او

رباعی

در آسمان حسن تو چون مهر خاوری
نسبت بماه کردمت زان نکوتری
ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری
نیکو نگاهدار دلی را که میبری

رباعی

ای دلبر عیسی نفس ترسائی
خواهم برم شبی تو بی ترس آئی
که پاک کنی با آستین چشم ترم
گه بر لب خشک من لب ترسائی

دوبیت

هر قدر زلف تو ای سلسله مو سلسله دارد
همانقدر دلم از تو ستمگر گله دارد
گفتیم صبر نما تا ز لبم کام بگیری
آخر ای سنگدل این دل چقدر حوصله دارد

حق طبع محفوظ و مخصوص است بمیرزا اسدالله
شهشهانی و حسن آقای گودرزی است
کتبه فیروز اسکندری
بتاریخ ۹ آذر ماه ۱۳۰۶ در مطبعه اخوان کتابچی طبع شد

جزوهٔ سوم
از غزلیات
مرحوم شاطر عباس صبوحی رحمة الله علیه

چاپ اوّل
حق طبع محفوظ
مرکز فروش طهران بین الحرمین
کتابخانهٔ
آقا حسن گودرزی و میرزا اسدالله شهشهانی
۱۳۰۷

بسم الله الرحمن الرحیم

شاطر عباس متخلص بصبوحی در سنه ۱۲۴۵ متولد
و در سنه ۱۳۱۵ متوفی پسر کربلائی محمد علی نام
جدش مشهدی مراد مولدش قم و موطنش
طهران شغلش شاطر خبازی بوده طبع بلندش
موهبتی در غزل سرائی قریحه اش بی نظیر
و در شعر و ایجاد مضامین بکر با اسلوبی
مخصوص بخودش یگانه عصر و در حیات
خویش اشعارکمش نقل محافل و هنوز
کمتر شاعری است که در سبک گفتار و



و اشعار تواند با او برابری کند با آنکه
غزلهایش در السن و افواه و گرامافونهای
و جهانگیر است و اشتیاق عامه بداشتن دیوان
شاطر عباس صبوحی بکمال میباشد مع الاسف
تاکنون اقدامی در جمع و نشر نشده بود و
بعقیده ما بزرگترین خدمت بجامعه ادبی
احیاء آثار فکریه و نشر ترشحات ادبی دماغ مردان
بزرگ و عناصر برجسته آن ملت میباشد چه
این فکر مربوط بحیات و این عشق پیوسته
بدوام و بقاء آن جامعه است از همین نقطه

نظر بود که این معارف خواهان آقای میرزا
اسدالله شهشهانی و حسن آقا گودرزی با زحمات
زیاد و رنجی بسیار آثار او یگانه شاعر شهیر
قرن اخیر شاطر عباس صبوحی را جمع‌آوری
و در تحت عنوان جزوهٔ اول و دوم بخرج
که دسترس بوده طبع و نشر نمودیم خوشبختانه
تشویق و ترغیب طرفداران علم و ادب
و حسن استقبالی که از طرف عموم طبقات در
قسمت خریداری آن بعمل آمده بجانبان امکان
داد که مجموعهٔ دیگری بعنوان جزوهٔ سوم آنرا

هم بزیر طبع رسانیم و چون خواستیم از آقایان که
بذل لطف فرموده هر قدر از ابیات
و غزلیات آن مرحوم را داشته و بکتابخانه‌ها
فرستاده‌اند قدرشناسی و سپاسگزاری
شده باشد قرار دادیم اسامی ایشان را
در ذیل اشعار یادآور شویم و باز منتظریم
آقایانیکه از اشعار آن مرحوم چیزی در خاطر
یا نسخه در دست دارند بکتابخانه فرستاده
که هم ما را قرین امتنان و هم روح آن
مرحوم را شاد و عامه را بهره‌مند سازند

غزل چهل و پنجم

برای زلف تو ای شوخ شانه لازم نیست
پریش خاطر ما جا و دانه لازم نیست

بگو بمفتی شرع نبی که مستی ما
ز حد گذشت دگر تازیانه لازم نیست

میان ما و تو یک تلگراف بیسیم است
که سیم و کات و مس و پستو لازم نیست

بکش به بند بتا راج بر نمیتابد
برای قتل محبان بهانه لازم نیست

کبوتری که طوافش بگرد خانهٔ تست
برای او قفس و آشیانه لازم نیست

بهای بوسه تو جان اسپی چون من دادم
بدین معامله کهنل است چانه لازم نیست

از قلم میرزا سید ابوالحسن عرشابی

غزل چهل و ششم

دلبر بمن رسید جفا را بهانه کرد
افکند سر بزیر حیا را بهانه کرد

آمد به بزم دید من خسته روز را
بنشست و رفت تنگی جا را بهانه کرد

رفتم بمسجد از پی نظاره رخش
برروگرفت دست دعا را بهانه کرد

آغشته بود پنجه اش از خون عاشقان
بسته بدست خویش حنا را بهانه کرد

خوش میگذشت دوش صبوحی گدای ما
برخاست و شستن پا را بهانه کرد

از قم - میرزا جواد طباطبائی

غزل چهل و هشتم

غبار نیست که برگرد عارض خوش است این
که نشسته پادشه حسن گرد لشکرش است این

نه خط غالیه سا دور عارض مهش است این
همای حسن پریده است و سایه پرش است این

ستاده بر سر نعشم گرفته دست بمژگان
که این قتیل نگاه من است و خنجرش است این

کتاب جنت که میخواند این نگار عجب
کند حساب شهیدان خویش و دفترش است این

نشان آیه بدیدم بروی یار بچشم
قسم به آیه رحمت که اصل جوهرش است این

هزار مرتبه بر قبر من گذشت و بگفت
که این شهید شهید منست و مقبرش است این

نظر در آینه کرد آن نگار با خود گفت
خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش است این

از رقم - میرزا سید جواد طباطبائی

غزل چهل و هشتم

من اگر رندم و قلاشم اگر درویشم
هر چه ام عاشق رخسار تو کافر کیشم

دست کوتاه از آن زلف درازت نکنم
گر زند عقرب جراره هزاران نیشم

خواهمت تا که شبی تنگ در آغوش کشم
چه غمم از خطری صبح در آید پیشم

دشت آرتپه از لاله رخان وحش وش
من بیچاره گرفتار خیال خویشم

دل ز عشق رخت آید دست کجا بردارم
برود عمر عزیز از سر تشویشم

من ندانم چه شود عاقبت رشته کار
لب و لعل نمکین تو و قلب ریشم

من همان شاطر عشقم که تو شرط کنم
گر کشم دست ز دامان تو نادرویشم

از قم — میرزا سید ابوالحسن عجزی جنابی

غزل چهل و نهم

جلوهٔ روی تو آفتاب ندارد
نشئهٔ ماه ترا شراب ندارد

طره مده پیچ و تاب بازکن ایم
غالیه آنقدر پیچ و تاب ندارد

زلف تو بر روی تو بود عجبی نیست
هندبچه ز آتش اجتناب ندارد

ما همه دیوانه توئیم که مجنون
روز جزا از پیش حساب ندارد

پیر و جوان عاشق جمال تو هستیم
عشق مخصوص شیخ و شاب ندارد

عاشقی آموز از جمال نکویان
عشق بتان فرق کتاب ندارد

عشق تو دل برد یک نظاره که کردم
عشق که سر شور و انقلاب ندارد

غزل پنجاهم

تا بفکند عشق او در خنده داد مرا
آنچه میخواستم از بخت خدا داد مرا

رفع مخموری از آن چشم بیدار چشم
چشم دارم که خرابی کند آباد مرا

نتوانم ز خداداد بگیرم دادم
کاش گیرد ز خداداد دو خنده داد مرا

کو دلش سخت تر از سنگ بود نرم شود
بشنود گر شبی از ناله و فریاد مرا

منکه تا صبح دعاگوی توام شب همه شب
چه شود گر تو بدشنام کنی یاد مرا

پیش چشمم همه گلهای جهان خار آمد
تا بدان منظره خوب نظر افتاد مرا

غم ندارم که به بند تو گرفتار شدم
غمم آنست که ترسم کنی آزاد مرا

غزل پنجاه و یکم

تا بوسه از لعل دلارام گرفتم
جانم بلب آمد و آرام گرفتم

منعم مکن از دیدن قد و رخ و چشمش
من انس بسرو و گل و بادام گرفتم

ساقی بر من قصه جمشید چه خوانی
جمشید منم تا که بکف جام گرفتم

به نام مخوان زاهدم از عشق که تا من

در حلقهٔ عشاق شدم نام گرفتم

سودای خوشی دوش بآن ماه نمودم

جان دادم و یک بوسه بانعام گرفتم

از قم — میرزا سید جواد طباطبائی

دوبیت

دست درازی مکن بزلف کج یار

شوخی با عقرب اعتبار ندارد

یک دو سه خالی خوشست بر رخ دلبر

حجب بمهر اعتبار ندارد

قطعه

عشق گناهی بود که در صف محشر

هست خجل هر که این گناه ندارد

گوشه عشق تو منزلم شد جانا

بهتر از این گوشه پادشاه ندارد

پرده ز رخ برفکن که صنع خدا را

هر که تماشا کند گناه ندارد

دو بیت

مرجان لب لعل تو مرجان مرا قوت

یاقوت بخشم نام لب لعل تو یاقوت

قربان وفاتم ز وفاتم گذری کن

تا بوت نگر بشنوم از رخنه تابوت

دو بیت

گر دلبر من زلف سیه فام ندارد

روزیست مبارک که پیش شام ندارد

سیه پسری گشته دلم را متصرف

این خالصه ملکی است که هر خام ندارد

رباعی

رفتم بر آن نگار بیچون مه نو
گفتم که دلم پیش تو مانده است گرو
صد دل ز خم طره هر موش بریخت
گفتا که دلت بجوی و بردار و برو

رباعی

این موی شکسته از رخ یکسو زن
بر هر دو طرف مزن تو بر یکسو زن
گر آتش عشق تو فتد یکسو زن
یکسو همه مرد سوزد و یکسو زن

رباعی

سبته پسری که باشدم فتنه دین
برگردن اوست خون مردم همه دین



بروی کجش بجز که در خم صفت
شمر بنشسته و تیغ بر روی حسن

از قلم - میرزا شهید جواد طباطبائی

خاتمه

تاریخ ۳ - آذرماه سنه ۱۳۰۷
در مطبعهٔ اخوان کتابچی طبع شد. کتبه قمر میرزا